

بر حریر آنقره  
بی ناظم حکمت



ع.ج. ساوی

<http://savehe.com.au>  
لینک به سایت نویسنده

# زن

برای اختر مدرسی

آسمانی ماه من  
از سلاله‌ی آتش‌ست  
بی‌هیچ ترحمی برگزیده‌ها و نیلوفر.

دامن سپیدش  
با گرده‌های باغ آشناست  
و از گردنه‌های صعب زمستان بارور می‌شود.

## واکسی پسر استانبول

چه عاشقانه می تازد  
بر پوست نره گاوهای آناتولی  
پسر سیاه چشم استانبول  
تا برق خورشید  
در کفش های ما.

با این چنین شتاب  
پا در رکاب نکن  
گر چه در تلالوی اثری چشمانت  
شریت رگ های بالکان  
و سم ضربه های اسب مجار  
نعره می زند.

آدم از شیرخام پروده می شود  
اندیشه از خیالهای دور  
اگر عرصه ای برای جولان باشد  
ورنه

راسته بازارهای نمور ست  
و پهلووان‌های  
پنبه‌ای  
ورنه  
چارسوق‌های قرق‌ست  
و حق بوق.

با این چنین شتاب  
پا در رکاب مکن  
اگر بیالاید  
فرجه‌ی رنگین واکس  
چرم برنزه‌ی مسافر را  
"پاردونت" ناشنیده‌ی می‌ماند  
و سیلی را  
نعره‌های درد تو  
رام‌تر نخواهد کرد.

## عید قربان

در انبوه آپارتمان‌ها و  
چکاچاک دنده‌های چرخ  
صلیب ساتن  
بر سیب‌های حضرت آدم.

سیگارهای فورد و کرایس‌لر  
آجیده از آجر و سیمان و کارگر  
بر سینه‌ی عثمان و رحمان و دادگر.

با یک دروغ خرد  
با یک فریب سرد  
بر چکاد پاسگاه خویش  
به خواب می‌رود  
آتش فشان درد.

باز می‌شود  
عقدده‌های دست  
در افلاس ناتوانی و تسلیم.

تا در غرور پوک  
مغروق پودر و ماتیک و کرسست و پوشت  
بر سنگ‌فرش عثمانی  
راه می‌رود  
خرد می‌شود  
انسان قربانی.

قربانی فراز می‌شود  
از پله‌های قسط  
از راه‌های وام  
از پیچ و خم‌های دام  
پرواز می‌کند تا کوشک‌های خام.

آهسته در خفا  
بی کورسوی یک نگاه  
خنجرهای سخت خشم  
پیچیده می‌شود  
در کهنه پاره‌های آه  
شاید  
شاید که خشم خدایان  
آهسته‌تر شود.

صدای تو با کوچه آشناست  
برای حمید

هرچند طاقت شنیدن را  
هیاهوی درهم سالوس  
بی تاب کرده است  
صدای تو با کوچه آشناست  
صدای تو نبض ساکت کوچه است.

درخت‌های محله  
بوی ترا  
با بهار تازه تاخت می‌زند.

اگر چه بولدیزرهای نوسازی

عرق خشت مالی ترا  
از دیوارهای گاه گلی سترده است  
لبخندت جرقه ای است  
که اجاق های ساکت و خاموش  
در انجماد ناتوانی و تسلیم  
به خواب دیده است.

با چنین سلاح  
با چنین پناه  
مرا در مسلخ یاس نخواهی دید.



## تکیه داده به تیر برق

شب گردان دریده چشم  
با دیدگانی آهن جوش  
از تشنگی کویرها می رسند ز راه  
با تنه های درخت  
برگرده هایشان.

با ستاره های مقوایی  
پیشانی بی درد را  
پوشانده از نظر  
خُودهای آسمانی شان.

لُخمی گوشت می کند طلب  
ذق ذق لاعلاج  
نیش های زهرشان.

با ریشه های درد  
بیگانه اند و تلخ  
تنها تشنگی ست  
آشنای رازشان  
هم خوابه ی رگ های مملو آزشان.

دشمن با درختان کنار جو  
با کبوتران چاهی سرگردان  
یار با تیرها و تیرکها  
همراه با سنگها و تی پاها.

آه از تیرها و تیرکها  
وای بر سپیدارهای کنار جو  
آه بر سبزه های سرو  
در دامن گل دار آنقره  
و عطر بوته خارهای گردنه.

آه دیرک لرزان در کنار نهر  
هیچ تیر برقی نیست  
با چل چراغ روشن فرقی  
که به قامت سبزت نمی برد حسرت.

آه ای سبزه‌ی بلند  
خانه را بر پشت مادیان  
در خم کتل  
به آرزوی چه چیز وانهاده‌ای  
دنباله‌ی کدام بوی تند  
سرگشته و پی‌پناهت کرده‌است  
در گاوچر مبهم افلاک  
ورزای کدام خواهش است  
که بر تیره‌های دروغ نور  
ترا تکیه داده‌است؟

بر لغزنده‌های سنگ  
بر حباب خالی خاک  
آهسته‌تر  
آرام‌تر  
بایست!  
سگ‌های بیدار شب هنوز  
با شامه‌های تیز  
بوی ترا به هر سوراخ  
پوزه می‌کشند  
بر سنگ‌فرش دروغ و درد  
ترا پی‌گرد گشته‌اند.

## نقش باغ

بی هو ده شکاف‌های پوسیده خانه را  
با نقش باغ می‌پوشی  
جوانه نیز  
رویای شکوفه را  
از یاد برده‌است.

درخت‌ها هنوز  
در سوک تکه چوب منبر می‌سوزند  
تا با زمستان و شلاق  
سوز و برف  
چه خواهد رفت.

این چنین که داس  
در رویای مزرعه می‌جوشد  
خیال دانه بستن را  
مگر در خواب یاران کُهِف خواهی جست.

گیرم که سراپا شوی دهن  
گیرم وجودت همه شود فریاد  
گوش سخن نیوش  
رخنه‌های دیوارست

## گنل اوی

در چراگاه‌های زجر و پشیمانی  
بره‌های عشق  
با زهر گل‌میخ‌ها و درفش‌ها  
پرورده می‌شوند.

در تهی‌گاه هر کدام  
زخمی به عمق گزلیک قصابان  
دهان گشوده‌است  
تا بکارت تعمیر دیده را  
با جراحات این شکاف  
به معیار خنده می‌زنند.

تلخی زیتون‌های کال

در مذاقشان  
تاج تنگس بر طُره‌های زلف‌شان  
بر آوار سخت عشق لابه می‌کنند.

درها فراز می‌شود  
پرده‌ی چارچوبه حجله را  
با تنهایی و درد غرقه می‌کند  
تا مرده باکره‌ی عشق‌های دور  
بر سریر تحمل  
سفره می‌شود.

آه شهزاده‌ی پینه بسته دست  
آه شهزاده‌ی دست‌ها ماسیده توی جیب  
آه شهزاده‌ی گم شده در سراب‌های دور!

از دروازه‌های دلتنگی  
اینک شهزاده می‌رسد  
با بوقها و دهل‌ها  
با انفجار لرزه‌ی خفت  
در بستر روزهای بیکاری.

از راه می‌رسد  
آری از راه می‌رسد  
تا درد کهنه‌ی خود را  
بر خوان ارزان عشق  
لاجرعه سرکشد.

## باران

شب در ناودان‌های شهر  
روشنی ستاره را گریه می‌کند  
تا در نسوج خاک بارور کند  
خورشید هزارپاره را.



# نگاه

از کجا  
آتش را  
ریوده‌ای  
که چشمانت این چنین  
گداختن را  
با آتش فشان  
نموده‌است

## زاری

زاده شدن  
بر ذروه‌های درد  
در لغزنده جای خاک  
نطفه‌ی بی کسی را نقش می‌زند.  
آن سان که راه  
تعویذ گریه را  
در تکاپوی هم نفس  
نیش خند می‌کند.

## رہائی

پس در کجاست  
شریت آرام بخش رہائی  
در کدامین دفرینه است  
اژدهای خفته بر سر گنجش  
در کدام قرابه نهاده است  
کلید آزادی را.

دریغا که مرگ  
تنها گشایش  
همه‌ی رنج‌ها باشد و بس.

## سخن

سندان با مشت سخن می گوید  
تبر با درخت  
خفت اما  
با قامتی به صلابت کوه سخن می گوید.

موریانه دیریست  
راز جویدن را با چهارچوبه  
گفته است  
تا ایستادن  
جزیی از افسانه‌ها نشود

با من بسوز  
که دوزخ را  
یارای ماندن نیست در مثال تو.

## هیزم

درخت زمستان را باور نمی‌کند  
اگر چه با زبان تبر باشد  
کلام جرقه جواب می‌دهد  
ضربه‌های سرما را.

سر سبزی آدمی ست نوحه  
در آن زمان  
که دژ تسخیر ناپذیر زبان  
بسته می‌شود  
با مشت ناکسان  
و هر سخن دمب لابه‌ای ست  
فصل گریختن را  
که لای پای می‌کشی.

سروده‌های عتیق است  
کلام جاری بر زبان تو  
در وردگونه‌های درد  
با من بگو

## طرح

آب آبی  
آسمان آبی  
دامن نیلوفر اما در کف بادی  
زاغ پیری بر سر گل دسته‌ها در کار  
زردی زردابه سانی می‌چکد بر پهنه‌ی خاکی.

## دردهای بزرگ

چه کسی گفت:  
تنها دردهای بزرگ انسانی ست و بس  
چه کسی می گوید:  
مصیبت پاره نان  
با عزای گنده لاتی  
خفته در حفاظ قداره‌ها و ساطورها  
برابریست؟

بر بستر جویبار گریانی  
در گذر از سنگ لایخ راه  
با دشت بی خیال  
زمزمه‌ی راز می کند  
بیدهای دیوانه  
تعزیت ویرانه خانه را  
آغاز می کند.

شمشیرهای سبز بید  
خورشید سرخ‌گونه را  
بر رقص بی‌شتاب آب  
پاره می‌کند  
تا انعکاس سبز هزارپاره را  
بر طاق لاجورد  
ترسیم کند  
ترسیم می‌کند.

خورشید پاره‌ها  
با دست‌های زمخت  
در کوچه‌های سرد جیب  
بر سنگ‌فرش بی‌انتها و راه‌های بی‌فریاد  
سرگردان نان شب  
در چشم‌های خسته و بی‌نور  
نقش سرپناهی را طرح می‌کنند  
طرح کاری را نقش می‌کنند.

ناقوس‌های دروغین  
ناآشنای گل‌میخ‌های درد  
عروج انسان را  
به گوش هوش آفاق جهان تزریق می‌کنند  
تا بره‌های رام عبادت  
بر معبر شیر آسمان تعظیم بایسته‌ای کنند.



تعظیم می کنند  
که راه خاکی را  
به سوی زمین موعود بسته می بینند  
خانه را در انجماد شب بی ستاره می بینند.

جگر کباب ز خورشید پاره ها  
آه ز خورشید پاره ها  
خمیده بر گرده ی یابوی زانوان  
در معبر اوراق سبز و سرخ و رنگ و نیرنگ  
نقش سرپناهی را طرح می کنند  
طرح کاری را نقش می کنند.

چه کسی بود که می گفت:  
دردهای بزرگ انسانی ست و بس  
وقتی که می شود  
با یک سکوت سرد  
انتظار سفره ی نان را  
در محاصره جوع کودکان  
رنگ و لعابی زد  
وقتی که می شود  
زخم چشمان خسته را  
در حسرت گرمای خانه ای  
مرحمی نهاد.

هر چند چون برگردی و بر خود نظر کنی  
دست مایه ی رنج تاراج گشته است

در باغ آرزوهای پژمرده

کزان پس امید

فرسوده خنجریست

که به جز غلاف خود نمی برد  
و سلاح در گرو دلاله رفته است.

آیا هنوز کسی هست که بگوید:

تنها دردهای بزرگ انسانی ست و بس؟

## بر حریر آنقره بی ناظم حکمت

نگاه کن  
ویترین‌های آتش گرفته را  
می‌سوزد از حراج  
بی‌عکس و نشانی از حکمت  
ز آن رو که به خواب رفته استانبول  
و مرده‌است بورسا.

آتش زدند به مال خویش  
دلالت‌های بی‌غیرت  
همه چیز را در ترازو نهاده‌اند  
زیرا کسی به پیشیزی نمی‌خرد  
بیداری حریر غیرت را  
شب‌زنده‌داری شرافت را  
چرا که به خواب رفته استانبول  
و مرده‌است بورسا.

یمنی چری امروز  
در قهوه‌خانه ورق می‌بازد  
و بیل‌چه‌های دهقانی  
ادای قاضی عثمان را  
بر دروازه‌های گنل اوی  
با گل‌های لهیده صحرا  
پیچیده در لفاف بده‌کاری و چاقو  
نهاده در بازو.

بر بیژانس چه می‌گذرد امروز  
خدا را چه می‌گذرد امروز  
که جان‌نثاری‌ها  
عنان بر عنان  
یونس امره  
و شیخ بدرالدین  
عرق رازیانه می‌نوشند  
شاید که مرده‌است استانبول و  
به‌خواب رفته‌است بورسا.

نگاه کن  
توپ‌کاپی آتش گرفته‌است  
از هرم تن‌های تب‌زده  
میدان بایزید  
خون عزیز را  
خون رفیق را  
با کش‌کش نعلین ره‌گذر

با سایه‌ی عصا  
با عطف دامن عبا  
پوشانده از نظر.

جمهوری  
حرّیت آتش گرفته را  
لای پای ترکان شورای چاپ می‌زند  
یقین که به خواب رفته استانبول و  
مرده‌است بورسا.

تا چشم دشمنان وطن کور شود  
بی‌هیچ شرم و خجالتی  
اعلام میکنند  
ناظم حکمت یک خاین است و بس

## می‌خانه

می‌خانه موج می‌زند  
در خاطرات طوفانی.  
استکان‌های لب‌الب ودکا  
پاک می‌کند  
باز می‌کند  
قفل هزار دنده  
زنجیرهای بسته را  
از چشم و از زبان.

مردان خسته و پریشانی  
از خروس‌خوان طلوع  
در میدان‌های شهر

تا برنشاندن خورشید  
بر پایه‌های کار  
یک دم اسیر غرق آب خاطرات  
تا استکان‌های مهربانی  
پیاله‌های رفاقت و امید  
دید و بازدید کنند  
در آغوش دست‌های آشنا  
دست‌های پینه بسته‌ی زمخت.

به سر گرفته عوعو سگ‌ها  
همه خیابان را.

دست‌های پینه بسته‌ی زمخت  
با مهارت نسیم  
تاب می‌دهد  
خوشه‌های سبز سبیل  
تا خنیاگران جام  
بند از یادهای رفته بردارد  
به یاد یاران رفته بنوشاند.

وعوعو سگ‌ها به سر می‌گیرد  
همه خیابان را.

همهمه موج می‌زند  
در فضای می‌خانه  
اشباه زنده می‌شود

با هوای پیمانه  
جام در دست‌های خسته می‌ماسد  
از نعره‌های مستانه  
تلوخوران خوش‌نوش خاطری  
گل‌بانگ می‌شود  
با نغمه‌ای رفیقانه.

کر کرده‌است عوعو سگ‌ها  
همه خیابان را.

بی‌پناه گریه‌ی ول‌گرد زیر میز  
سیخ می‌کند  
موهای چرک‌تاب گردن و دم را  
برق خشمی میان چشمانش  
پنجه را سمت می‌ساید  
خیابان  
غرق می‌شود در عوعو سگ‌ها.



## کشتی شکستگی

برای اردوگاه وان

دریا ناخدای کشتی شکسته را  
از یاد نخواهد برد  
قله‌ها عقابی را  
که لانه‌اش  
بر باد  
فتنه رفته‌است.

ماری جرات گذار  
بر قاف را نخواهد داشت  
آن‌سان سینه‌اش  
با خاک کرنش

دیرینه آشنا ست.

وقتی که خانه‌ات

در دو چمدان بسته می‌شود

وقتی که عرشه‌ی نیم‌کت‌های پارک

رخت‌خواب سرد بچه‌ها ست

وقتی که پنجه‌ها ت

عقاب مهارتند

در یخ‌چال‌های جیب

تُندرهای آزاد روزگار

به‌تو تعظیم می‌کنند.

## نوحه

از پهنه‌ی آب‌گیر خردی  
غوکی به‌نوا برآورد سر  
از شاخه‌ی گردوی کهن سال  
ساری به‌عزای خانه می‌زند زار.

غرق‌ست جهان  
به‌آب طوفان  
یک‌سر همه باد جای بنیاد  
بزمی نه  
که زهر تلخ انگور  
یا جام لبالب پر از خون  
از آتش دل درآورد داد.

چاهی نه  
که سینه سوز دردی

در نای زمین دمد به فریاد.

یاری نه  
که قامتی شکسته  
از بهر کمک طلب کند  
یکی راد.

شب هم  
شب ظلمت ست و تاریک  
کز نحسی آن رمیده ناهید.

بر کنگره‌ی بلند امید  
شهباز سپید صبح خورشید  
بر خود بتفید و خون بنالید.

در سوک و عزای شهر یاران  
در سور و ضیافتند مرده‌خواران  
در صحن و سرای شادکامان  
شاخی ز عزای ماست روشن  
ورنه دل کینه شام تاریک  
وز شادی و خنده توبه‌کاران.

بر پهنه‌ی نیل‌گون کاشی  
بر بافه‌ی گل‌ستان قالی

زاغان به نوا کشیده آهنگ  
وز شاخه‌ی گردوی کهن سال  
ساری به عزای خانه می زند زار.  
مار از عقاب زخم خورده می ترسد  
چرا که شوری دریا  
مرهم جراحات ناخدا ست.

## پناهنده

در تمام راه  
بر استخوان پاره‌ها و لخته‌های خون  
در زیر تیغ آفتاب و مناره‌ی خدا  
پیش می‌روند  
بافندگان حریر اشک و آه.

در میدان بزرگ شهر  
بازار کار  
مشرف بر آواز مفرغ لاهوت  
چوب حراج می‌زنند  
بر عاشقان یک‌سر شده تباه.

افسوس مرده است  
خورشید عدالت و تقسیم  
در پشت کنگره‌های تیسفون  
زیر آوار اوهام ابرها  
تا برگ و بار درختان آدمی  
در پیچ و خم دنده‌های مزد  
این گونه می‌شود سیاه.

بردگان طاغی محزون  
آواز ناتمام رنج را  
با بیل‌های دست  
با پتک‌های مشت  
پی‌گرد می‌شوند  
در تالاب‌های راه.

چشمان خسته و تبار  
بر سنگ‌لاخ راه  
رد سوار زنده‌ی جاوید می‌زند  
شاید  
عبور کعبه آمال خستگان  
زین کوره راه ناله و نفرین  
فتاده است  
در این شب تنگ‌تر ز چاه.

خدای را  
بر انسان چه می‌رود

بر انسان چه رفته است  
بر باب الطاق دجله چه می رود  
که منصور  
چرخ زنان  
رویای زمین های رابعه می بیند  
در چشم بی نگاه.



## نامه

برای اسماعیل

اگر سر آسیا رفتی  
درخت‌های توت قندی را  
برای من بتکان.

اگر سر آسیا رفتی  
از شاخه‌های تُرد زبان گنجشک  
دو شاخه‌ای برگیر  
برای تیر کمان لاستیکی.

اگر سر آسیا رفتی  
تو شیشه‌ای پُر کن  
از آب مزلقان خونی‌رنگ  
که مست می‌کند به‌جای ودکاها.

دوباره مست می‌کنم یک روز  
بر تپه‌های درورک و ریواس  
با دست توام در دست.

هنوز بر سر منار  
سه صندلی خالی‌ست  
با سه استکان و بطری ودکا  
فقط صبر بایست‌مان باشد  
درد زاییدن  
این دفعه طول می‌کشد بسیار.

این دفعه درد زاییدن  
خاک را فشرده خواهد کرد  
فقط صبر بایست‌مان باشد.

هنوز هم سه صندلی خالی‌ست  
با سه استکان و بطری ودکا  
مگر که مرد نوشیدن  
به‌یاد و خاطر سفر کرده  
جرعه‌ای فشاند او بر خاک.

اگر سر آسیا رفتی  
صدیقه را دیدی  
که زیر سقف ترک‌خورده  
آوازه‌های غربت را  
در شکار شاه می‌زند و در بهشت موله می‌کند یک‌بار.

بگو که سیل خواست گارانش  
نشسته خواهد بود  
در انتظار بردمیدن خورشید  
بر لاله‌ی بهارستان.

## فرار

گفتند:

گریختید

حادثه را از هراس خویش.

گفتند: بردگانید

حلقه بر دروازه‌ی ارباب می‌زنید

مامن خفت‌بار کیش.

ناسیان  
خاطره‌ی خویش از یاد برده‌اند  
ورنه  
گوگلان‌های مرده‌خوار  
فرار را  
در صرف انصراف  
خوانده‌اند از پیش.

گفتیم: نه  
چیزی از زبان‌شان  
چون مار غاشیه  
وز دست‌هایشان  
دست‌های پاک‌شان  
عقرب جرار کینه‌شان  
خزید بر قلب‌های ریش.

باری فرار  
اگر هیچ هم نداشت  
یا بار خفتی  
بر مرده‌گرده‌ی ما برنشانند  
و ما گیج و سرگران  
در آفاق پرسه می‌زنیم  
یا نواله‌ی ناچار روزه را  
از هر کس و ناکس دریوزه می‌کنیم  
یک سود داشت  
یک سود

بلکه بیش.

بوق‌های گنده‌گوز  
بر مناره‌ی هر کوی و هر گذر  
بخارات عفن روده را  
با قبح مخرج نیرنگ و شعبده  
از گورهای درنده خویی بشر  
در پهن‌دشت خاطر و داغ‌دار ذهن  
تخم پلید حمق را  
باور نمی‌کند  
با ضربه‌های خیش.

# بگذار

برای حزب توده ایران

دست‌هایت دریا ست  
اگر بخشش را کرانه‌ای باشد  
این‌گونه که تو از خود  
خوان  
نهاده‌ای  
در بامداد عطش‌های حرص و آز.

قایق با کناره می‌رود  
سفینه با دل طوفان  
ورنه ظلمت بی‌داد نیمه‌شب  
با که کشان سرکش رگ‌هات  
روشن نمی‌نمود.

بگذار کرمکان خرد  
مغروق انعکاس تالاب ذهن خویش  
بر تو زیان  
به هرزه درآورند  
بگذار خار و خسک‌های سطح آب  
با خود تصور طوفان بیاورند  
دریای دل هنوز  
خط مسیر ترا  
تقویم می‌کند.

تواز بلوغ کار  
در خروس‌خوان صبح  
چونان نغمه‌ای خواندی  
که بلبلان هنوز  
در دخمه‌های نمدار بوم و رنگ  
بهار را موله می‌زنند.

پس چه می‌شود که اگر  
یا پس چه خواهد شد  
که کلاغان نوحه‌خوان  
بر لاشه‌های خزان غارغار کنند؟

اوراد درد تو  
ترانه خواهد شد  
بگذار تا رباب  
پنجه‌های خسته را



در گیسوان باد  
فریاد برکشد.

بگذار تا بهار  
از مرگ سبز  
کمر راست برکند.

بگذار تا که من  
بگذار تا که تو

## نجوا

مرا با بهار کاریست  
که بلبلان نمی‌دانند  
مرا با درخت باریست  
که باغبان نمی‌داند  
مرا با تو رازی هست  
که فاصله نمی‌داند  
دریغ و درد  
غربت در زمین و زمان جاریست  
چونان که خارهای سنگ  
ماندن نمی‌دانند  
آه ای عزیز  
بادی که می‌وزد  
نسیم فرح‌فزای شمال نیست  
طوفان غربت‌ست  
که دریای دل نمی‌داند.

بگذار تا که خشم  
دست در بازوان قالی باف  
گل بانگ در دهد.

## کوچ

در میان گندم‌زار  
نجوای خفته‌ای‌ست  
به شدت گوش سگ‌ها را تیز می‌کند.

داس‌ست و هنگامه‌ی درو.

در ذهن پر تلاطم تاریکی  
خش‌خش قدم‌هایی‌ست  
محطاط شونده در هر قدم.

شب‌ست و هنگامه‌ی گریز.

پشت بیدهای دست‌افشان  
ماه برهنه در آب‌گیر سرد  
گیسوان سوک  
بر آب می‌دهد  
تا نعش سوخته‌ی سوار  
در حسرت آتش‌زدای آب  
گودال سرخ سینه  
پر آب می‌کند.

میدان سیم‌گون ماه‌ست  
و هنگامه‌های دود.

## هدیه

دوشیزگان ابر  
با پستان‌های رگ کرده  
از آب‌های اطلس لاهوت

پرورده می‌کنند  
نطفه‌های خاک را  
اگر مجال بارشی باشد.

گهواره زمین  
آونگ رنگین کمان نور  
بر مقدم بهار  
هدیه می‌کنند  
پرورده‌های خاک را  
اگر مجال نالشی باشد.

## طرح

آب آبی  
آسمان آبی  
دامن نیلوفر اما در کف بادی  
زاغ پیری بر سر گلدسته‌ها در کار  
زردی زدابه‌سانی می‌چکد بر پهنه‌ی خاکی.

## طرح

نفرین مکن باد را و باران را  
آب را که آینه‌ای ست عبرت خیز  
اگر چراغ چشمانت ز کورسوی حادثه سوزان است  
هزار اخگر سوزنده در نهاد طوفان است.

## طرح

گل بانگ آبی نیلوفر  
جار میزند بهار  
وقتی که عطف دامت  
یاس نقره‌ای مرا سراسیمه می‌کند.

## طرح

لک‌لک بره‌ب آب  
ایستاده خراب  
غوکان کرکرده گوش افلاک ز تاب  
از نشئه‌ی مار است دل ساده‌ی لک‌لک  
همه غرق سراب.



## شکوی الغریب

با درد و غمت تحمل سنگ کنم  
بدخواه ترا جهان برو تنگ کنم  
هجر تو که با دلم گشته جین  
با وی چه کنم رخ که را چنگ کنم.

گر چند که صعب است دل کوه به راه  
پر خوف و هراس است ره آب ز آه  
آخر همه را چاره و پایانی هست  
الا غم هجران که ز گاه است به گاه.

بهارا آمدی بر کوی و برزن  
گرفتم گل دمید از پشت روزن  
چه سود آخر که این جا خار ماتم  
گرفته دامن هر مرد و هر زن.

بهارا دیدمت در کوچه‌های رنج جاوید  
میان خشم و خون برق تو تابید  
دگر اکنون کجا خواهی تو خندید  
که مشت از سردی سندان بنالید

غرق آب غمت جهان ز سر تا قدم است  
بی طلعت تو دور وفا را عدم است  
با دوری تو گر چه سخن تازه کنم  
هر قصه که بی نام تو بپهوده دم است.

گویند که ظلم پای داری نکند  
بیداری حق طاعت تاری نکند  
گفتند فسانه داستان زده شد  
خلقی نه که از ستم زاری نکند.

در حسرت هم نفس شباهنگ شدم  
از غصه‌ی بی کسی چه دل تنگ شدم  
از رومی و زنگی چه ترک و چه عرب  
آن رنگ بدیدی که بی رنگ شدم.

ای خاک به خون غرقه ترا خواهم و بس  
ای تنگ قفس ز دوریت کاهم و بس  
از درگه خوب تو کجا رود مرغ دلم  
آموخته باز و بند درگاهم و بس.

هر صبح و شبم بوی تو بگرفته به خود  
با یاد تو بگذرد هر آن چه آمد و بشد  
هر چند که دامنت به من گشت قفس  
ای ملک صبا کجا رود این هدهد.

از سینه‌ی پر مهر تو چون دور شدم  
گم کرده ره و روانه‌ی گور شدم  
آباد جهان خرابهای باشد و بس  
سرگشته یکی جغد کر و گور شدم.

پهنای جهان اگر چه بی حد و مر است  
پیچیده به سیم خاره سر تا بسر است  
تنها نه مرا ز هر دری راند و بس  
افلاک و سحابیش همه در به در است

## شب

شب خنده زد که سحر در گوی من  
خواهد شکفت همه از رنگ و بوی من  
سرخ نمی دهد شفق مگر از خون رهروان  
آواز بر نمی شود مگر از خوان کوی من  
گل بانگ خون من که چنین رُسته بر فلق  
بهتر ذخیره‌ی مهر است به شب گیر سوی من  
روزی که در ره است همه امید و فرهی  
لیکن سرشته جان و تنش هم ز خوی من  
تن در نمی دهد دلم هرگز صلابش  
گر خود شکسته تنم را چو روی من  
آتش کشد زبانه ز جانم که روی  
آخر سیه شود از اشک هم چو جوی من.

زدهام فالی و....

دل ما در طلب هم نفسی سوخته شد  
جان چراغی شد و بر راه برافروخته شد  
همه شب تا به سحر ناله و آهی زده ایم  
تا قبایی به قد و قامت خور دوخته شد  
از غم تیرگی بخت به لب آمده جان  
تا تفال به قدوم و رخ فریاد رسی کوفته شد  
گفتم عدن است ره بادیه با آمدنش  
پس همه شهر به مزگان صفا رفته شد  
بر سر راه و گذارش گل و ریجان زده شد  
تا که انوار رخش بر همه جا بیخته شد  
گویا داری حلقه به در کوفته بد  
که چنین خواب و خیالی به دلم ریخته شد  
چه کند جان کژاندیش درین دیر سراب  
که غرابی به دلش باز شه آموخته شد  
از بد حادثه عیسا نفسی خواسته ایم  
بخت بد بود یهودا که اسپوخته شد